

اولین برف پاییزی در دیلمان

همین که دیلمان را در اینترنت جست‌وجو کنید؛ حس می‌کنید برای رنگ‌آمیزی این تکه از دنیا خیلی بیشتر از بقیه جاها وقت صرف شده است! پاییز دیلمان یکی از معروف‌ترین زمان‌های بازدید از آن است و امسال هآبان اولین برف پاییزی، این منطقه را سفیدپوش کرده است. برف پاییزی برای بسیاری از مناطق کشورمان که حتی برف زمستانی درست و درمانی ندارند، صرفا یک خبر است که از اخبار تلویزیون می‌شنوند یا در روزنامه‌ها می‌خوانند اما برای برخی مناطق کشور مانند ارتفاعات کیلان که دیلمان در آن قرار دارد یک انتظار پاییزه است؛ سفیدی یک‌دستی که روی نارنجی پاییز می‌نشیند.



فانرز نظری

.....
بازیگری که هنوز منتظر است مادرش در یک بعد از ظهر پاییزی از راه برسد

من همیشه فکر می‌کنم پاییز یک تابلوی نقاشی بزرگ است که خدا برایمان کشیده است. چه کسی از رنگ‌آمیزی خدا بدش می‌آید؟ حالا این که من شخصا عاشق طبیعتم و از بودن در طبیعت و نگاه کردن به آن و همزیستی با آن لذت می‌برم هم شاید دلیل محکمی بر عشق من به پاییز باشد اما همین هم که می‌دانیم پاییز رنگ‌آمیزی خداست روی زمین، دلیل کمی نیست که این فصل زیبا و این رنگ‌آمیزی زیبا را دوست داشته باشیم.

یکی دیگر از جذابیت‌های پاییز برای من همین غیرقابل پیش‌بینی بودن هواست. این که هوا گرم است و یک دفعه سرد می‌شود. با لباس سرد بیرون می‌روی و یک دفعه گرم می‌شود و غافلگیرت می‌کند.

پاییز نقاشی زیبای رنگارنگ خداست اما یک نقاشی غمگین!

«رفتن» در پاییز سهمگین‌تر است



جواد شیخ‌الاسلامی
.....
شاعرو روزنامه‌نگاری که دانش می‌خواهد در روستا برای خودش کسی باشد

همه ما در زندگی‌مان حداقل یک‌بار با خودمان این جمله را زمزمه کرده‌ایم که «بالاخره یک روز از شلوغی و سر و صدای شهر دل می‌کنم و ادامه زندگی‌ام را در یک روستای خوش آب و هوا از سر می‌گذرانم.» کسی هست که به چنین ایده‌ای حتی فکر هم نکرده‌باشد؟ گمان نکنم!

شاید اگر از تمام مردم دنیا بررسی زندگی ایده‌آلت چگونه است، درصد بسیار زیادی از آنها جواب بدهند: «دوست دارم یک شنبه بهاری، یا شاید هم یک جمعه پاییزی! دست خودم و زن و بچه‌هایم را بگیرم و برویم و در یک روستای خلوت و خوش آب و هوای ترجیحا نزدیک به رود و کوه و جنگل و آبشار و... زندگی کنیم.»

روستا انتخاب ذاتی همه انسان‌هاست، همان‌طور که قیصر گفته «خدا روستا را / بشر شهر را... / ولی شاعران آرمانشهر را آفریدند / که در خواب هم خواب آن را ندیدند»

باید قبول کنیم روستا را خدا خلق کرد و شهرها را ما! روستا زیباست و شهر زشت. روستا صادق است و شهر فریبکار... و اگر در شعر شاعران زبان فارسی، عرب‌زبان و حتی غرب دنبال «روستا» بگردید، می‌بینید که روستا در بسیاری از فرهنگ‌ها

و شعرها همان مدینه فاضله‌ای است که بشریت عمری است به دنبالش می‌گردد و انواع نظریات و ایسم‌ها را برایش خلق کرده است. روستایی که در آن مردم با هم مهربان هستند و صبح‌ها وقتی از کنار همدیگر رد می‌شوند تا به سر زمین‌هایشان بروند، برای همدیگر دست تکان می‌دهند و خداحوت و صبح به خیر می‌گویند و لیخندی زلال و ساده و عمیق تحویل هم می‌دهند؛ روستایی که خانه‌های کاهگلی‌اش در زیر باران بوی مطبوع کاهگل را در کوچه‌ها پخش می‌کند و آدم از استنشام آن عطر اساطیری و مسحورانه سرزنده و دل‌زنده می‌شود؛ روستایی که شب‌های آن را به جای کپییدن زیر سقف‌های کوتاه و بی‌قواره خانه‌های شهری، روی پشت‌بام خانه‌های آن سر کنی و چشم در چشم ستاره‌های سوسوزن به خواب روی؛ روستایی که... می‌توان ساعت‌ها درباره روستا حرف زد. در روستا انسان انسان‌تر است، مهربانی واقعی‌تر است، باران

قشنگ‌تر می‌بارد و انگار قطره‌های باران با رقص و پیچ و تاب عاشقانه و مومنانه از آسمان بر زمین فرود می‌آیند. در روستا آدم‌ها نسخه بدل همدیگر نیستند و هر کدام ویژگی‌های خاص خودشان و سادگی خاص خودشان و حرف‌ها و داستان‌ها و علایق خاص خودشان را دارند، ولی در شهر می‌توانی آدم‌های فراوانی را پیدا کنی که عین به عین در صدا و هزاران نفر دیگر تکرار شده باشند؛ دقیقا به همان مدل مو، همان برند عطر، همان لباس‌ها،

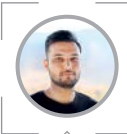
همان آرزوها و همان موفقیت‌ها و شکست‌ها. در روستا این‌طور نیست. هرکسی برای خودش کسی است، واقعا برای خودش کسی است.

در روستا حتی بعضی آدم‌ها کلمات خاص خودشان را دارند. هر روستایی ضرب‌المثل‌های خودش را دارد. یک‌بار که برای دوستی «تربت‌جامی» از سرگذشت خانواده خودمان حرف می‌زدم و این‌که دزد بی‌مروت تمام سرمایه‌ای که داشتیم را در یک شب از ما دزدید و ما را یک‌شبه به خاک سیاه نشاند، او در جواب من گفت: هرچه مورچه د یک‌سال لُکه مَته، شتر یک لُقمه مَته، یعنی «هر چه مورچه در یک‌سال جمع کند، شتر آن را یک لقمه می‌کند».

حالم خوب شد! شنیدن یک ضرب‌المثل تازه و بدیع، برای گوشم تازگی داشت و اوج ایجاز آن که تمام داستان مرا در یک خط خلاصه کرده‌بود، دلم را خوش کرد. وقتی پرسیدم این ضرب‌المثل مال کجاست؟ گفت منطقه «باگی» تربت‌جام. می‌دانید یعنی چه؟ یعنی باگی چند ضرب‌المثل دارد که مال خودش است؛ که آن ضرب‌المثل را در جای دیگری، احتمالا، نمی‌شنوید یا کمتر می‌شنوید. که مردم همان‌جا خلقش کرده و بیانش کرده و تبدیل به ضرب‌المثلش کرده‌اند. حالا همه این صغری‌گیری‌ها درباره روستا را چیدم که چه بگویم؟! که بگویم پاییز شده اما یک‌بار هم برگ‌های رنگارنگ پاییزی را در تهران ندیده‌ام. شب‌ها که ما خوابیم، پاکبانان مهربان، با آن جاروهای ساده

چرا آدم‌ها در پاییز به سرشان می‌زند؟! یا پاییز از جان ما چه می‌خواهد؟

رانندگی پاییزی



علیرضا زافرقی

.....
روزنامه‌نگاری که خودش را در نقاشی‌های کودکی‌اش دید و نشناخت

چند وقت پیش نقاشی‌های کودکی محمدعلی کلی، بوکسور معروف رسانه‌ای شد و در یک حراجی در انگلیس به قیمت‌های عجیب و غریب فروخته شد؛ نقاشی‌هایی که وقتی محمدعلی ۱۰ ساله آنها را می‌کشید هیچ‌وقت با خودش فکر نمی‌کرد سال‌ها بعد قیمت یکی از آنها مساوی چند برابر تمام سرمایه و زندگی خودش و پدر و اجدادش باشد! نکته جالبی که در این نقاشی‌ها پیداست این است که در بیشتر آنها صحنه یک مسابقه بوکس به تصویر کشیده شده که یکی از بازیکن‌ها، دیگری را شکست داده و دارد فریاد پیروزی سر می‌دهد!

البته نشان دادن این‌که واقعا دارد فریاد سر می‌دهد یا نه از توانایی قلم یک پسر بچه ۱۰ ساله خارج بوده اما حکما کسی که یک مسابقه بوکس را برده باشد و حریفش را نقش زمین کرده باشد فریاد می‌زند دیگر!

همه رسانه‌ها وقتی این تصاویر منتشر شد به این پرداخته بودند که محمدعلی کلی که همه او را به بوکس و مسابقات معروف و چهره نسبتا خشن‌اش می‌شناختیم در کودکی و نوجوانی علاقه و استعداد زیادی در نقاشی داشته و اگر پدر، معلم یا هرکس دیگری او را در این مسیر قرار می‌داده احتمالا باز هم امروز نامش بر سر زبان‌ها بوده اما نه به‌عنوان یک بوکسور، بلکه به‌عنوان یک نقاش مطرح جهانی! شاید آن موقع می‌گفتم محمدعلی کلی نقاش معروف، در نوجوانی‌اش به رشته بوکس هم علاقه داشته اما به‌دلیل مشغله‌اش در رشته‌های هنری، این ورزش را به‌طور حرفه‌ای دنبال نکرده است.

من اما به نکته دیگری در نقاشی‌های کودکی محمدعلی کلی نگاه می‌کردم. این‌که او انگار در همان طرح‌های کودکی‌اش خودش را می‌دیده که دارد حریفانش را یکی پس از دیگری شکست می‌دهد. شاید به همین دلیل هم باشد که روان‌شناس‌های کودک معمولا برای شناخت شخصیت کودکان از آنها می‌خواهند نقاشی بکشند. درباره رویاهایشان، درباره آینده، درباره دنیا و تمام آنچه در دور و اطراف‌شان قرار دارد. بعد از روی همان نقاشی‌ها، علاقه و استعداد و نگاه کودک به دنیا را واکاوی می‌کنند. محمدعلی کلی در نقاشی‌های کودکی‌اش داشته آینده‌اش را پیش‌بینی می‌کرده حتی اگر نمی‌دانسته آن آدمکی که کشیده و دارد حریفش را شکست می‌دهد خودش است در آینده.

این را که دیدم یاد نقاشی‌های کودکی خودم افتادم! تازه فهمیدم آن آدمکی که همیشه می‌کشیدم چه کسی بود. تازه فهمیدم این‌که من همیشه یک خیابان ممتد و مستقیم و باران‌خورده نقاشی می‌کردم هیچ ربطی به این‌که تازه پرسپکتیو را در کلاس طراحی یاد گرفته بودم و این ساده‌ترین روش اجرای آن بود، ندارد.

من همیشه یک خیابان دراز می‌کشیدم که دو طرفش درختان چنار یا شمشاد و بید قرار داشتند و تیرهای چراغ هم لابه‌لای درختان نورهای موضعی روی خیابان انداخته‌اند. خیابان همیشه باران‌خورده بود و از برگ‌های جمع شده کنار خیابان و درختانی که کم‌کم داشت شاخه‌هایشان پیدا می‌شد، معلوم بود که پاییز است و اصلا برای همین بود که همیشه در جعبه مدارزنگی‌هایم، مدادهای نارنجی و زرد زودتر از بقیه تمام می‌شدند؛ پس که تا ته جان‌شان را صرف رنگ کردن برگ‌هایی که کنار خیابان و روی سنگ‌فرش آن ریخته بود، می‌کردم. درست برعکس رفتگرانی که از جمع کردن برگ‌ها خسته می‌شوند، من از ریختن و پاشیدن‌شان روی خیابان خیال‌ام دست‌درد می‌گرفتم. همیشه یک آدمک که پشتش به تصویر بود و معلوم نبود چه کسی است، داشت در امتداد این خیابان قدم می‌زد. همیشه تنها بود و معلوم نبود چرا باید زیر این باران بدون چتر قدم بزند و حتی خودش را به زیر پناه درختان هم نرساند. آدمک انگار تعمد داشت به این‌که زیر باران خیس بشود! والا با هیچ منطقی نمی‌شد فهمید چرا باید چنین کار احمقانه‌ای بکند. البته به شاعرمان، حامد عسکری، برنخورده که در ترانه‌ای گفته بود: رفقی نداره تو بهار یا پاییز / چتر به اختراع احمقانه است!» آدمک نقاشی‌های کودکی من در امتداد خیابانی با درختان نارنجی و سنگ‌فرش نارنجی‌پوش قدم می‌زد و معلوم نبود به چی فکر می‌کرد که اصلا به خودش نمی‌آمد که دارد زیر باران بدون چتر قدم می‌زند، آن هم در خیابانی که انتهایی نداشت و مقصدش معلوم نبود به کجا می‌رسید. من این صحنه پاییزی که همیشه در کودکی ذهنم را درگیر خودش می‌کرد از یاد برده بودم تا وقتی که نقاشی‌های کودکی محمدعلی کلی را دیدم و به خودم آمدم که داشتم در خیابانی بدون مقصد رانندگی می‌کردم.

محمدعلی کلی رویای کودکی ناخواسته خودش را در بزرگسالی کشیده بود و من به این فکر افتادم که آن مردم تنهایی که در خیابانی بی‌مقصد در پاییز قدم می‌زد شاید من بودم! خود من که حالا هر سال پاییز که می‌شود، نمی‌فهمم دارم چکار می‌کنم و فقط می‌روم.

شاید با بنزین ۳۰۰۰ تومانی منطقی به‌نظر نیاید که روزهای پاییزی بدون این‌که مقصدی یا کاری داشته باشیم، می‌افتم در خیابان‌ها و یک‌دفعه به خودم می‌آیم که در نقطه‌ای دور خارج از شهرم یا ورودی شهر دیگری به تنهایی من سلام می‌کند! تا به‌حال هم از خودم نپرسیده‌ام که چرا باید این راه بی‌مقصد را در پاییز رفت. همان‌طور که هیچ‌وقت از آن آدمک توی نقاشی‌های کودکی‌ام نپرسیدم. همان‌طور که آن آدمک هم هیچ‌وقت از خودش نمی‌پرسید چرا باید در پاییز زیر باران بدون چتر قدم بزند و اصلا انگار حواسش نبود. این قسمت از متن را حالا سر میز صفحه‌آرایی هفتگ جام‌جم اضافه می‌کنم! امروز پشت فرمان یکی از همان رانندگی‌های پاییزی بیش از ۱۰ دقیقه به این فکر کردم که «این هفته سوزه هفتگی جام‌جم چه بود؟!» موضوعی که یک هفته شب و روز با آن سر و کار دارم در رانندگی پاییزی از خاطرم رفته بود و هر چه فکر می‌کردم یادم نمی‌آمد! درست مثل همان آدمک که انگار چیزی را فراموش کرده بود و یک تکه گم شده در وجودش او را به پیاده‌روی پاییزی زیر باران کشانده بود.

موضوع این شماره از هفتگ جام‌جم «نارنجی» است؛ رنگی که نام دیگر پاییز است و پاییز خودش نام دیگر خیلی چیزهایی که معنی‌شان را در این دنیا نمی‌دانیم و به خاطرشان حاضرم بدون مقصد رانندگی کنیم.

وسط عاشق شدن هایتان در پاییز، اگر فرصت کتاب‌خواندن داشتید باپیشنهادهای نارنجی ما همراه باشید

کتاب‌های خزان زده

می‌توان نوشت که از نقاط قوت کتاب، سبک نوشتاری خوب داستان و خوش‌خوان بودن آن است. داستان بسیار قابل لمس و قابل همدات‌پنداری با هر سه شخصیت است، به طوری که مخاطب می‌تواند هر سه شخصیت را در وجود خود پیدا کند.

در این داستان هیچ شخصیتی قهرمان نیست، هیچ شخصیتی مطلقا خوب یا بد نیست، همه خودشان هستند، انسان‌هایی عادی و از دل جامعه اطراف‌مان. روایت‌هایی از زندگی سه دختر در آستانه ۳۰سالگی است. این رمان دو بخش اصلی با نام‌ها «تایستان»

از چنار و بلوط آفریده شده است. حتی فصل آدم‌های تنها برای بهتر دیدن حقیقت زندگی در طبیعت، و این‌که هرچه به دست آوری، روزی از تو گرفته خواهد شد. و این‌بار، ما هم دیدیم در این گوشه از هفتگ نارنجی‌مان، بهتر است جز پاییز و کتاب‌هایی با رنگ و بوی پاییز، سخنی به میان نیاوریم و امیدواریم با این دو رمان زیبا پاییزی دلنشین را سپری کنید؛

۱. پاییز فصل آخر سال است:

درباره کتاب پاییز فصل آخر سال است اثر نسیم مرعشی

اصلا مگر نارنجی‌تر از پاییز هم داریم؟ همان که به گفته شاعرها، شاید بهاری بوده که عشق این بلای زیبا را سرش آورده است، بلایی که دیدنش هر عابری را به حیرت وامی‌دارد. فصل شاعرها، نویسنده‌ها، کتابخوان‌ها و کافه‌نشین‌ها. فصلی که انگار برای پیاده‌روی عاشق‌ها در خیابان‌های مملو



علی غنی

.....
شاعرو نویسنده‌ای که در پاییز هم به‌جای عاشق‌شدن کتاب می‌خواند

